


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



آسمان شیشه ای نیست

خاله ویدئو را که روشن کرد دوباره آمد بین او و مریم نشست. فیلم یکی از تفریح‌های دسته جمعی سال‌ها پیش بود. مال زمانی بود که جمع کردن فامیل برای رفتن به جایی سخت نبود. خاله گفت «مال نوروز سالی بود که تو کلاس سوم بودی». آرام پیش خود حساب کرد که مریم آن موقع شش سالش بوده.

دوربین مال آقا محسن بود که آن را دست دایی کوچکش داده بود. اول پدر بزرگ و مادر بزرگ را نشان داد که روی فرش سفری نشسته بودند و دست تکان دادند. تغییر چندان نکرده بودند. بعد خاله و همسرش که خاله گفت: «آقا محسن، چه قدر اون موقع‌ها لاغر بودی». بعد پدر و مادرش که یک لحظه دلش برای

آنها تنگ شد. بعد رفت طرف دایی بزرگه و همسرش که تازه با هم عقد کرده بودند. به درخت نزدیک رود تکیه داده بودند و از آن حرف های اول ازدواج به هم می زدند. دوربین را که دیدند، خود را جمع و جورتر کردند. الان اهواز بودند و یک پسر داشتند. بعد هم دوربین را برگرداند و خود را معرفی کرد: «کوچیک شما عابد هستم که البته این اسممه ولی شما خیلی باور نکنین ... سال سوم دبیرستان ... فیلم بردار، تهیه کننده و کارگردان فیلمی که می بینید.»

بعد از آتشی که درست کرده بودند و رودخانه و طبیعت فیلم گرفت که دوربین رسید به آن دو. پیراهن به تن نداشت. خجالت کشید. خاله خندید و گفت همان اول کار رفتی کنار آب و پیراهنت را خیس و گلی کردی و چون پیراهن دیگری نداشتی، مادرت

مجبور شد آن را بیندازد روی شاخه‌های درخت تا خشک شود. هانیه با دیدن مریم گفت: «این منم ... من» حق داشت. مریم عین الان هانیه بود. خاله برای آنکه ناراحتی نکند و بگذارد که بقیه فیلم را نگاه کنند، حرف او را تایید کرد.

مریم جلو رفت و او پشت سرش. هر گلی که می‌دید، می‌کند و بدون آنکه رویش را برگرداند دستش را عقب می‌برد و پسرخاله اش آن را می‌گرفت و نگهش می‌داشت. ناگهان بچه خروسی قرمز رنگ که مال روستاییان همان اطراف بود، به آن دو نزدیک شد. مریم ترسید و گلی را که هنوز در دستش بود روی زمین انداخت و سریع رفت پشت سر او و با کف هر دو دست، او را به جلو هل می‌داد تا خروس را دور کند. صدای خنده‌ی دایی عابدش از پشت دوربین و

صدای خنده‌ی خاله از کنارش به گوشش می‌رسید. از خجالت سرخ شده بود؛ حتما مریم هم. ولی خنده اش گرفته بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، لبخند زده بود؛ حتما مریم هم.

به شوهرخاله‌اش نگاه کرد. داشت خودش را می‌خورد. یک لحظه دلش به حال او سوخت. آقا محسن با لحنی که انگار بیشتر خواهش است، گفت: «هر چی زودتر شام بخوریم بهتره ... این‌ها رو بعدا هم میشه نگاه کرد.» بلند شد و به آشپزخانه رفت تا شاید حرفش تاثیر بیشتری بگذارد. مریم هم به دنبالش رفت. خاله که انگار به چیزی که می‌خواسته رسیده، دستگاه را خاموش کرد و بلند شد. او ماند و هانیه. هانیه برای او از زیبایی خود و لباسش در فیلم تعریف می‌کرد و بعد پرسید: «اون پسر لخته کی بود؟»

شام قورمه‌سبزی بود. سفره که پهن شد اولین نفر بود که نشست. آقا محسن روبه‌رو و خاله کنارش نشستند. مریم هم کنار پدرش. هانیه هم هرچه خاله گفت از کنار «اون پسر لخته» بلند نشد.

در طول سال به خانه‌ی خاله که می‌رفت، مزه‌ی غذاها به یادش برمی‌گشت، وگرنه اگر قرار بود فقط از غذاهای دانشگاه بخورد، کم‌کم باید خورشت‌ها را از شکلشان تشخیص می‌داد و نه عطر یا مزه آنها.

شام که تمام شد، همگی در جمع کردن سفره کمک کردند. وقتی که آقا محسن رفت از آشپزخانه دستمال سفره بیاورد، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، شروع به گذاشتن ظروف باقی مانده در سینی‌ای کرد که کسی برایش بالا نگه‌داشته بود. تصور می‌کرد که نگه‌دارنده‌ی

سینی خاله است. از غذاها و دستپختش تعریف می‌کرد و می‌گفت غذاهای شما، مزه‌ی غذاهای مادرم را می‌دهد و یک‌بار باید بیایم پیش شما و آموزش ببینم که اگر خواستم در خوابگاه چیزی درست کنم، به نیمرو ختم نشود. معمولاً خاله جواب تعارف‌های او را می‌داد ولی این‌بار سکوت کرده است! تعجبش وقتی بیشتر شد که آقامحسن از درون آشپزخانه پرسید «دستمال سفره‌ها کجان؟» و از کنارش جوابی داده شد.

عطری که او را سال‌ها عقب می‌برد و می‌رساند به همان تفریح نوروز سالی که کلاس سوم دبستان بود، مشامش را پر کرده بود و پارچه‌ای که تمیزی آن را احساس می‌کرد، به آرامی با پایش تماس پیدا می‌کرد. آن‌قدر لطیف بود که سفیدی آن‌را هم تشخیص

می‌داد. به طرز احمقانه‌ای بدون اینکه به سرش حرکت دهد، در ذهنش به دنبال چిستی این پارچه بود.

پارچ دوغ را که برداشت، چون سنگین بود سرش را بالا آورد تا در جای مناسبی از سینی بگذارد. به یک‌باره مریم را دید و هم‌زمان با آن به جواب چيستی آن پارچه رسید. نفسش بند آمد. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند و انگار که دیگر توانی نداشته باشد، پارچ را که فقط تا لبه‌ی سینی آورده بود، همان‌جا گذاشت. با به هم خوردن تعادل سینی مریم نتوانست سینی را صاف نگاه‌دارد و پارچ برگشت و دوغ ریخت روی موها و صورتش و از پشت یقه داخل پیراهنش شد و پایین رفت. صورتش سفید و دهانش شور شده بود.

یکی از پیراهن‌های قدیمی آقا محسن را که از بقیه تنگ تر بود، به تن کرده بود و داشت با حوله موهایش را که شسته بود، خشک می‌کرد. خاله موقعی که مریم سینی را به دست گرفته بود، داشت هانیه‌ی خواب آلود را در جایش می‌گذاشت و حالا از مریم درباره‌ی چگونگی حادثه سوال می‌کرد و دوغ‌ها را که بیشتر روی سفره ریخته بود با دستمال خشک می‌کرد.

موهایش را که شانه کرد روی مبل نشست. مریم به اصرار خاله جلو آمد و در حالی که به فرش زیر پایشان نگاه می‌کرد، در چهره‌اش شرم موج می‌زد و در عین حال به زور جلوی خنده‌اش را به چهره‌ی دوغی او و حادثه‌ای که رخ داده بود می‌گرفت، گفت: «ببخشین».

بعد یک لحظه به او نگاه کرد و برگشت.

وقتی به طرف اتاقش می‌رفت، صدای خنده اش می‌آمد که دیگر نمی‌توانست جلوی آنرا بگیرد. هر چند که بقیه پیراهن‌های آقا محسن برایش خیلی گشاد بودند اما دوست داشت هرچه پارچه دوغ و آب و نوشابه در عالم هست، بر سرش خالی شود.

به نظرش وقتی دو نفر قبل از زندگی زیر یک سقف با هم این طور رفتار کنند، می‌شد سال‌ها بعد و پس از رفتن فرزندان‌شان به خانه‌های خود، با دیدن هر پارچه دوغی به هم لبخند بزنند و خاطرات خود را به یاد بیاورند و یکی بگوید: «آن زمان تو از من بیشتر خجالت می‌کشیدی» و دیگری جواب دهد: «کارهایی که وقتی دست‌پاچه می‌شدی می‌کردی، فراموش کردی؟» هیچ‌وقت دوست نداشت، با دیدن صورت او، سریع به فکر بوسیدن یا لمس کردن آن بیفتد. دوست

داشت فقط به آنها نگاه کند، آن هم وقتی از خجالت تو و شرم او چشم‌هایتان به زمین دوخته شده‌اند، برای لحظه‌ای به او نگاه کنی و نگاهتان که به هم گره خورد و شرم را در چهره‌اش دیدی که فقط با دیدن خودت به آن صورت لطیف و زیبا می‌نشست، دوباره سرت را پایین بیندازی. اگر روزی پلیس مشخصات مریم را از او می‌خواست، نمی‌توانست توضیحی بدهد. تا به حال به او این‌طور نگاه نکرده بود که مثلاً قدش فلان قدر، هیکلش فلان جور و چشمش فلان رنگ. حتی نمی‌توانست بگوید که مثلاً وقتی مریم می‌خندد، گونه‌هایش گود می‌افتد و لب پایانش کمی جمع می‌شود. نمی‌دانست، شاید هم این لب‌خند چنین چیزهایی داشت ولی تا به حال به آنها دقت نکرده بود و سعی نکرده بود لب‌خندش را تکه‌تکه کند. می‌شد از او ایراد بگیرند که تو را یک عمر مستقیم و غیرمستقیم

آموزش داده‌اند که این حالات را دوست داشته‌باشی و اگر جای دیگری بزرگ می‌شدی، الآن به چیزهای دیگری علاقه‌مند بودی، ولی آن قدر عشق به این نوع حالات داشت که حتی اگر پاسخی برای این ایرادها پیدا نمی‌کرد، باز هم بدون توجه به آنها بهترین و زیباترین را همین خجالت‌ها و شرم‌ها بداند. یک لحظه به ذهنش آمد که شاید اگر همین قدر عشق به خدا و حرف‌های او می‌داشت، همه‌ی شک‌هایش از میان می‌رفتند.

فردا موقع خداحافظی هانیه را بغل کرد و بوسید و با خاله و آقامحسن دست داد و با مریم هم کلمه‌ای بیش از همیشه صحبت کرد و از او به خاطر اتو زدن پیراهنی که خاله آن را در ماشین لباسشویی انداخته بود، تشکر کرد. تشکری که باعث شد خاطره‌ی دیشب

از جلوی چشمانشان بگذرد و لبخندی محو بر
چهره‌شان بنشیند.

در ایستگاه اتوبوس از به تن داشتن پیراهنی که مریم
آن را اتو زده بود، احساس غریبی داشت و با هر
برخورد آن با بدنش به یاد آن پارچه‌ی لطیف می‌افتاد
و بند آمدن نفس و پایین رفتن دوغ از پشت پیراهن.
ناگهان با شنیدن اسم «سارا» از مادری که کودک خود
را از وارد شدن به خیابان باز می‌داشت، سارا را به یاد
آورد و اینکه شبیه او را می‌بیند و نوعی نگرانی بر
ملغمه‌ی احساساتش افزوده شد.

شب پس از اینکه وسایلش را مرتب کرد، مهتابی‌ها را
خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. لحظات پیش
از خواب خصوصاً آن شب‌هایی که فردایشان کار مهم
یا پراضطرابی نداشت، فرصت‌های ارزشمندی بودند که

در سکوت و تاریکی و خلوت به کارهایی که آن روز
انجام داده، به انتخاب‌هایی که پیش رویش بودند. فکر
کند؛ مخصوصاً به انتخاب بین مریم و سارا!

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

